

# داستان فیلم «آنچه در زیر پنهان است»

## گل سرخی روی قبر مادپسون



را از خودم جدا کنم، وقتی به خودم آمدم که نورمن داشت با حالتی عصبی به من می‌گفت: «کلر، داره دیر می‌شه، دیگه تمومش کن».

وقتی که به خانه برگشتم، تنها کاری که می‌توانستم از ناراحتی من کم کند، دیدن عکس‌های آلبوم خانوادگی بود. اما با دیدن عکس تصادف سال گذشته به شدت عصبانی شدم. از داخل اتاق بیرون زدم. به گریه افتاده بودم. خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، از طرف پدر نورمن به ما به ارث رسیده بود؛ خانه‌ای اعیانی که حیاط چمن کاری شده بزرگی دارد و کنار آن، دریاچه‌ای کوچک واقع شده. روی صندلیهای داخل حیاط نشستم و با خودم خلوت کردم. اما ناگهان صدای گریه بی‌امان زنی که از خانه بغلی شنیده می‌شد، مرا به طرف آن صدا کشاند. از پرچین حیاط بالا رفتم تا ببینم در خانه همسایه، چه خبر است. زن همسایه ترس خورده و عصبی بود. گفت که از ناپدید شدن می‌ترسم. البته من نفهمیدم که منظور او چه بود. خیلی زود، زن همسایه از کنار پرچین دور شد و به داخل خانه‌شان رفت. شب ماجرای آن روز صبح را برای نورمن تعریف کردم. نورمن خیلی سرد و بی‌اعتنا از من خواست که دیگر در کارهای مربوط به دیگران دخالت نکنم و بعد ادامه داد که سرش خیلی شلوغ است و باید روی مقاله‌ای برای یک

مدتی بود که نیروی عجیبی را در خودم حس می‌کردم. نمی‌دانم از چه وقت این طوری شده بودم. اما فکر می‌کنم از روزی که در وان، حمام می‌گرفتم و ناگهان روی آب، تصویر زنی را مشاهده کردم، اوضاع نابسامان من، قوت بیشتری گرفت. از حمام که بیرون آمدم، حس ناشناخته‌ای در فضا حاکم بود. بخار، تمام آینه را گرفته بود. برای این که بتوانم، خودم را در آینه ببینم، سعی کردم که بخار آینه را با سشوار خشک کنم. اما سشوار کار نمی‌کرد. وقتی به کلید برق دست زدم، از کلید جرقه‌ای بیرون آمد. یک قدم به عقب پرت شدم، اما عاقبت سشوار روشن شد و آینه از بخار، پاک شد. آن روز باید تنها دخترم، کیتلین، را به کالج می‌بردم. فکر کردم که زمان چه زود می‌گذرد. انگار که همین دیروز بود که کیتلین را بغل می‌کردم و به او راه رفتن یاد می‌دادم. حالا او آنقدر بزرگ شده بود که باید به کالج می‌رفت و من و پدرش، نورمن، را تنها می‌گذاشت. سپردن کیتلین به کالج، برای من با دور افتادن از او مساوی بود و این مساله چند روزی بود که مرا حسابی عصبی و زود رنج کرده بود. البته نورمن سعی می‌کرد که به من دلداری بدهد. با این حال، برایم سخت بود که از کیتلین دور باشم. آن روز اصلاً نفهمیدم که چه طور به همراه نورمن و کیتلین به کالج رفتم. کیتلین را در آغوش گرفته بودم و نمی‌خواستم او

تمام شد، نورمن به استن والینا گفت که خانه‌مان جن زده است. استن کنجکاو شد که بداند داخل خانه ما چه خبر است. گفتیم که صداهای مشکوکی می‌شنوم و احساس می‌کنم که روح یک نفر در داخل خانه است. نورمن گفت که می‌داند آن روح به پدرش تعلق دارد و احتمالاً از بلایی که ما سر خانه‌اش آورده‌ایم، ناراحت است.

به خانه که برگشتم، کلیدی را زیر درپچه راه آب پیدا کردم. قبلاً چنین کلیدی را ندیده بودم. تصمیم گرفتم که از موضوع این کلید، به نورمن حرفی نزنم. برای خواب به طبقه بالا رفتم. داخل راهرو پر از بخارهایی بود که از حمام بیرون آمده بود. وارد حمام که شدم، از این که وان حمام به طور خودبه‌خود پر از آب شده بود، تعجب کردم. وقتی که داشتیم درپوش راه آب وان را بر می‌داشتیم تا وان را خالی کنیم، در کنار تصویر خودم روی آب، تصویر زن دیگری را دیدم که به خودم، شبیه بود. با فریاد من، نورمن به داخل حمام آمد. وقتی که روز بعد، به دیدن دکتری روان‌شناس رفتم، او از من خواست با روحی که در خانه‌ام وجود دارد، حرف بزنم و از او بخواهم که از من چه می‌خواهد، بنابراین، رفتم و یک تخته احضار روح خریدم و شب هنگام، با جودی و در داخل حمام سعی کردیم که روح زن مرده همسایه را احضار کنیم.

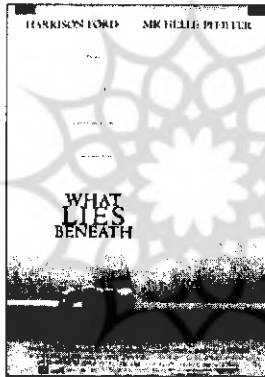
با خاموش شدن شمع کنار وان و باز شدن آرام در، باورمان شد که حتماً روح زن در کنارمان است، اما کوپر ناگهان به حمام آمد و همه چیز خراب شد. جودی بلند شد که برود. از او خواستیم راجع به موضوع امشب، به نورمن حرفی نزنند، چون از سال گذشته که تصادف کرده بودم، نورمن فکر می‌کرد که من دیوانه شده‌ام. یک ساعت بعد، دوباره به حمام رفتم و دیدم که باز هم وان پر از آب شده است. با صدای بلند فریاد زدم که از جان من چه می‌خواهد. وقتی که برگشتم، دیدم با بخارهای روی آینه نوشته شده: «خودت می‌دانی». با عجله به طبقه پایین آمدم. روی موبیوتور

کامپیوتر، سه حرف مه، ف به چشم می‌خورد. حالا دیگر برایم مسجل شده بود که زن همسایه کشته شده است. چرا که نام و نام خانوادگی زن با حروف نوشته شده روی موبیوتور مطابقت می‌کرد، میم اول کلمه مری و ف اول کلمه فیور بود. به سراغ نورمن رفتم و گفتیم مطمئنم که وارن فیور زنش را کشته است. آن شب، در یکی از ساختمان‌های محلی، مرد همسایه را دیدیم. من به جلو رفتم و گفتیم که او زنش را کشته است. اما در همان لحظه، زن همسایه به کنار شوهرش آمد و من با کمال تعجب دیدم که او صحیح و سالم است. فردای آن شب، مری فیور به دیدن من آمد و گفت که ارتباط عاشقانه‌ای با شوهرش دارد و روزی که گریه می‌کرده، در واقع نگران از دست رفتن ارتباط خود با شوهرش بوده است. بعد، از این که مرا ترسانده است، معذرت خواهی کرد.

آن روز، قاب عکس روی میز خود به خود افتاد و شیشه‌اش شکست. آمدم که قاب را سر جایش بگذارم که پشت قاب از جایش درآمد. دیدم که تکه‌ای از یک روزنامه به پشت عکس چسبیده شده است. کنجکاو شدم از خبر روزنامه، سر در بیاورم. خبر روزنامه، به گم‌شدن دختری به نام مادیسون الیزابت مربوط بود. خیلی سریع به سراغ کامپیوتر رفتم و مشخصات او را پیدا کردم. نام کامل او، مادیسون الیزابت فرانک بود. حالا یادم آمد سه حرف مه، ف که قبلاً روی موبیوتور آمده بود، به این دختر تعلق داشته است. تصویر دختر هم روی موبیوتور است. یک دختر جوان با

کنفرانس دانشگاهی کار کند. البته وقتی نورمن با اصرار من روبرو شد، قول داد که از مرد همسایه، اطلاعاتی بگیرد. من اما، آنقدر کنجکاو بودم که نمی‌توانستم منتظر بمانم. فردا وارد حیاط خانه همسایه شدم. کاملاً سوت و کور بود. چند باری صدا کردم، اما کسی جواب نداد. ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم؛ یک دمپایی زنانه روی نرده جلوی خانه، باقی مانده بود. یک لحظه احساس کردم که حتماً زن همسایه به قتل رسیده است. به اولین کسی که مفلون شدم، شوهر زن بود. به خانه که برگشتم، جودی آمده بود تا ماشین جدیدش را به من نشان دهد. دیدن جودی و حرف زدن با او، باعث شد که از فکر کشته شدن زن همسایه دور شوم. شب نورمن خوابیده بود و من با کامپیوتر بازی می‌کردم. بیرون پر از سر و صدای رعذ و برق بود. ناگهان پنجره اتاق از شدت باد بیرون باز شد. به طرف پنجره رفتم تا آن را ببندم. اما قبل از این کار، نگاهی به خانه همسایه انداختم. داخل حیاط همسایه، شوهر زن به درون صندوق عقب ماشین چیزی انداخت. باران به شدت می‌بارید. نورمن را بیدار کردم تا او هم شاهد منظره بیرون باشد. اما وقتی نورمن به بیرون نگاه کرد، اثری از مرد همسایه نبود. نورمن کمی عصبانی شد. فردا، حدود عصر به کنار دریاچه رفتم. ما روی دریاچه اسکله‌ای چوبی درست کرده بودیم

تا بتوانیم به دریاچه نزدیک‌تر شویم. روی اسکله ایستاده بودم که ناگهان احساس کردم، چیزی آب ساکن دریاچه را تکان می‌دهد. کوپر، سگ بزرگ و ترسوی ما، شروع کرد به واق واق. انگار که می‌خواست وجود چیز خطرناکی را به من گوشزد کند. مدتی بعد متوجه شدم که اطراف خانه، پر از مه شده است. به طرف خانه رفتم. خواستیم در را باز کنیم که در، خود به خود باز شد. وارد خانه که شدم، رادیو لحظاتی روشن شده و بعد خاموش شد. کاملاً ترسیده بودم. فکر کردم که باید ماجرا را برای نورمن تعریف کنم. بنابراین به آزمایشگاه او رفتم. نورمن و همکارانش روی ماده‌ای به نام هالوتان کار می‌کردند. از آنها شنیدم



که هالوتان می‌تواند عامل‌های حرکتی بدن را فلج کند، بی‌آن که شخص بیهوش شود؛ یعنی که پس از تزریق هالوتان، آن شخص می‌تواند چیزهایی که اطرافش می‌گذرد را متوجه شود. به حرف‌های همکاران نورمن گوش می‌دادم که ناگهان خود او را هم در جلوی خود دیدم. نورمن گفت که نگرانی‌های من بی‌مورد است و او درباره همسایه‌هایمان تحقیق کرده است. گفت که نام مرد، وارن فیور، است و قبلاً هم هیچ سابقه‌ای نداشته است. اما راجع به زن چیزی دستگیرش نشده بود. فردا، با یک دسته گل، به سراغ همسایه‌ها رفتم. اما قبل از این که از اتاق بیرون بروم، قاب عکسی که روی میز بود، به زمین افتاد. در خانه را که زدم، کسی جواب نداد. فضای پر از سکوت خانه همسایه طوری بود که انگار چند روزی، خانه خالی مانده است. دسته گل را کنار در گذاشتم و به طرف خانه خودمان حرکت کردم. چند قدمی راه نرفته بودم که با صدای مرد همسایه که از داخل خانه بیرون آمده بود، به طرف او برگشتم. با ترسی کامل، با او خوش و بش کردم و سراغ خانمش را گرفتم. گفتیم که امدهام تا به آنها خوش آمد بگویم. جواب داد خانمش در خانه نیست. چیز دیگری نگفتم و با او خداحافظی کردم. همان شب، با دوربین، او را زیر نظر گرفتم، اما آقای فیور به ناگهان گم شد. نورمن که به خانه آمد، گفت که باید هر چه زودتر آماده شوم، چرا که آن شب با یکی از دوستان نورمن، استن، قرار شام داشتیم. سر میز شام، هیچ باورم نمی‌شد که الینا را همراه با استن ببینم. الینا از دوستان دوران دانشجویی من بود. شام که



بالا: هریسون فورد، میشل فایفر و رابرت زمه کیس در سر فیلمبرداری آنچه در زیر پنهان است.

بودیم، روح آن دختر را در دیده‌ام. دستگیرم شد که آن دختر یکی از دانشجویان نورمن بوده و نورمن با او ارتباط داشته است. نورمن اعتراف کرد که اشتباه کرده و دلیل اشتباه خود را، بی‌توجهی من به او می‌دانست. با عصبانیت تمام خانه را ترک کرده و به نزد جودی رفتم. آن شب، شب افشاگری بود. جودی هم چیزهایی را به من گفت که تا آن موقع از من مخفی می‌کرد. برایم تعریف کرد که سال گذشته، نورمن را با دختری بلوند جلوی یک مغازه در دهکده کوچک ادامنت دیده است و چون نمی‌خواست رابطه من و نورمن، به هم بخورد، از آن ملاقات به من چیزی نگفته است، همان موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. جودی گوشی را برنداشت. «جودی، لطفاً به کلر بگو که زودتر به خونه برگرد». صدای نورمن بود که روی پیام‌گیر جودی افتاده بود. نمی‌توانستم با نورمن حرف بزنم. اما یک چیزی بود که باید از نورمن می‌پرسیدم. از جودی خواستم که به نورمن زنگ بزند و به او بگوید که من فردا به خانه می‌روم.

فردا که به خانه رفتم، نورمن را بی‌هوش در وان حمام دیدم. سشوار درون وان افتاده بود و به نظر می‌رسید که او به برق گرفتگی مبتلا شده. اما دکتر گفت که همه چیز عادی است و نورمن هم خیلی زود خوب شد. نورمن گفت که در گم شدن دختر داخلی نداشته و او می‌خواست که ارتباطش را با مادیسون قطع کند، اما مادیسون او را تهدید کرده که یا خودش یا کلر را می‌کشد. اما بعد، به‌طور ناگهانی ناپدید شده است. در حالی که تکه‌موی مادیسون را در دست داشتم، به‌طور خودبه‌خود به طرف اسکله کشیده شدم و بعد هم به درون آب افتادم و نیرویی

بود. گردنبندی که به گردن داشت، بیش از هر چیزی، نظر مرا جلب کرد. نورمن که به خانه آمد، عکس چاپ شده از کامپیوتر را به او نشان دادم. نورمن گفت که می‌داند آن دختر، گم شده، اما راجع به او شناختی نداشت. آدرس محل اقامت مادر مادیسون را که گرفتم، به سراغش رفتم و فهمیدم که او دانشجوی فعالی بوده است. تکه‌ای از موی مادیسون در کنار عکس‌های او بود. من از غفلت مادر مادیسون استفاده کرده و آن تکه را برداشتم. آن شب، احساس عجیبی داشتم. انگار که روح دختر در جسم من رسوخ کرده بود. نورمن به خانه آمد. روح دختر، مرا به اغوای نورمن وادار کرد. اما نورمن مرا هل داد و من به زمین خوردم. حالا دیگر خودم بودم؛ روح خودم در بدن خودم، و بعد چیز عجیبی را به‌خاطر آوردم. یادم آمد که در میهمانی سال گذشته که به مناسبت استادی نورمن در دانشگاه ترتیب داده



رودخانه زیر پل انداختیم.» اصرار کردم که باید جسد دختر را از درون آب بیرون بکشیم. نورمن به پلیس زنگ زد و گفت که راجع به یک دختر گم شده، اطلاعاتی دارد. خیالم راحت شد. نورمن رفت که بخوابد. مدتی بعد، من به سراغ تلفن رفتم و از طریق موبیتور تلفن، متوجه شدم که او به پلیس زنگ زده است. خواستم خودم این کار را بکنم که با ماده فلج کننده هالوتان، مرا از حرکت متوقف کرد. اثر ماده هالوتان روی بدنم، همان طوری بود که راجع به آن شنیده بودم. بیهوش نبودم. اما نمی توانستم دست‌ها و پاهایم را حرکت دهم. چشم‌هایم باز بود. می توانستم ببینم و بشنوم. نورمن مرا از روی زمین بلند کرد و به درون وان حمام انداخت و آب سرد را باز کرد. می توانستم حرف‌هایش را بشنوم: «مادیسون رو هم، همین طوری کتشم. سرش را کردم زیر آب تا نفسش بند اومد. نمی خواستم این طوری بشه، خیلی به تو التماس کردم، اما تو کوتاه نیومدی. مادیسون می خواست بره پیش رئیس دانشگاه و همه چیز رو بگه. فکر می کرد که من بهش اجازه می دم تا این کار رو بکنه. همیشه تو رو دوست داشتم. اما تو به من بی اعتنا بودی. بیشتر وقتت رو برای کیتلین می گذاشتی. بعد از مرگ تو، من و کیتلین بهم نزدیک تر می شیم. مجبورم کردی که بکشمت. راستی راجع به اون برق گرفتگی هم باید بهت بگم که همه چیز صحنه سازی بود.» آب سرد درون وان لحظه به لحظه بیشتر می شد و تقریباً تمام بدنم را گرفته بود. فقط سرم بیرون از آب بود. نمی توانستم حرفی بزنم. شاهد بودم که لحظه به لحظه به مرگ نزدیک تر می شدم. بعد، نورمن به جودی زنگ زد و گفت که با من دعوا کرده و حالا چون در خانه نیست، نگران من است و از جودی خواست تا به من سر بزنند. می خواست وانمود که من خودکشی کرده‌ام. به طرفم آمد و گردن‌بندم، نظرش را جلب کرد. می خواست بلداند که چه شکلی است. به محض این که به زنجیر گردن‌بند دست زد، صورتم مثل صورت کبود شده مادیسون شد و این موضوع، او را وحشت زده کرد؛ طوری که به عقب‌پرت شده و سرش به لبه دستشویی خورد و نیمه جان به زمین افتاد. چند دقیقه بعد، اثر ماده هالوتان از بدنم رفت و به زحمت درپوش راه آب را برداشتم. از وان که بیرون آمدم، نورمن رفته بود. به طرف طبقه پایین رفتم. نورمن بیهوش روی کف زمین افتاده و تلفن هم زیر او بود. هر چه سعی کردم، نتوانستم تلفن را از زیر او بیرون بکشم. از خیر تلفن گذشتم. بیرون زدم و سوار وانت شدم و به سرعت به طرف پل رودخانه رفتم. روی پل ایستادم. در همین لحظه، نورمن که پشت وانت سوار شده بود، به طرف من آمد. ماشین را به حرکت در آوردم، در حالی که با نورمن هم گلاویز بودم. سراجر، ماشین به درون رودخانه سقوط کرد. ماشین پر از آب شده بود. کوشش کردم که خودم را از ماشین بیرون بکشم، اما نورمن سرم را به زیر آب کشید. خودش هم زیر آب بود. می خواست به زندگی هر دوتایمان خاتمه بدهد. شاید این طوری، می خواست بگوید که هنوز هم مرا دوست دارد. اما ناگهان، جسد دختر که از مدت‌ها قبل در کف رودخانه بود، به کمکم آمد. جسد دختر بالاتر آمد و پای نورمن را گرفت و به این ترتیب من از دست نورمن نجات پیدا کردم و به روی آب آمدم.

چند ماه بعد، در حالی که برف همه جا را سفیدپوش کرده بود، گل سرخی روی قبر مادیسون گذاشتم. هنوز باورم نمی شد که این دختر، به دست نورمن گشته شده باشد. هنوز سوال‌های زیادی از حوادث یک سال قبل، برایم باقی مانده بود. اما خدا را شکر کردم که در خانه، دیگر از کارهای عجیب و غریب خبری نبود.



مرا به طرف صندوقچه‌ای در کف دریاچه هدایت کرد. اما بدون آن که بفهمم آن صندوقچه، چه چیزی است، نورمن مرا بالا کشید. درون خانه، نورمن برای این که من از شر روح مادیسون در امان باشم، تکه موی او را آتش زد. فردای آن روز، برای این که کمی آرام شوم، بعد از مدت‌ها ویولن سل زدم. نورمن به خانه آمد و گفت که به خاطر گذشته متأسف است و می خواهد که به او فرصتی دوباره بدهم. چند روز بعد، من و نورمن به قایق سواری رفتیم و وقتی من درباره ادامنت از او پرسیدم، نورمن جواب داد که تا به حال هیچ وقت به آنجا نرفته است. دروغ گویی او باعث شد تا خودم به جلوی همان مغازه‌ای که جودی، نورمن و مادیسون را جلوی آن دیده بودم، بروم و از راز آن مغازه سر در بیاورم. آن مغازه، یک جواهر فروشی بود و داخل ویتترین آن صندوقچه‌هایی یک شکل وجود داشت. روی قفل صندوقچه‌ها نیز کلیدهایی یک شکل وجود داشت. یادم آمد که هم کلید و هم صندوقچه را قبلاً دیده‌ام.

بنابراین به کف دریاچه رفتم و صندوقچه را از آب بیرون آوردم و با کلیدی که قبلاً از داخل دریاچه راه آب پیدا کرده بودم، آن را باز کردم. درون صندوقچه گردن‌بندی بود که من، پیشتر در عکس مادیسون دیده بودم. خواستم به پلیس زنگ بزنم که سروکله نورمن پیدا شد. قیافه مستأصلی داشت. التماس کرد که دست نگه دارم. گفت که یک هفته قبل از میهمانی سال گذشته، مادیسون به خانه آمده و قرص خورده است. نورمن را هیچ وقت، این قدر ترسیده ندیده بودم. ادامه داد: «اون می خواست زندگی ما رو نابود کنه. نمی خواستم چیزی که سال‌ها براش زحمت کشیده بودم، از این بره. بنابراین جسد اون رو برداشتم و داخل

